

تعمیرکار

پرسیوال اورت

تصویرگر: میثم موسوی

داگلاس لانگلی، ساندویچی کوچکی در تقاطع خیابان چهاردهم و تی کلمبیا داشت. کنار معازه‌اش کوچه کمرفت‌آمدی بود، و طبقه بالای معازه، مردی به اسم شرمن النی زندگی می‌کرد.

شی که داگلاس اولین بار، شرمن را دیده بود دو مرد داشتند او را به قصد کشت می‌زدند. ظاهراً آن‌ها شرمن را می‌شناختند و جیزی از او می‌خواستند، آن شب داگلاس تازه از نظافت معازه خلاص شده بود که صدای چند ضربه پشتسر هم، او را به کوچه کشاند؛ صدایی بود شبیه کوبیدن بی‌دریبی یک کتابچه تلفن روی میز. داگلاس در سرمای ماه نوامبر از ساندویچ فروشی بیرون آمد و دید یکی از ضاریبان، شرمن النی را محکم گرفته و آن یکی که قلمچماق‌تر است با مشت به جانش افتاده. صدا صدای کوبیدن مشت‌های مرد قلمچماق به شکم النی بود. داگلاس دوید توی معازه هفت‌تیرش را از کشوی میز درآورد؛ بعد با چراغ قوه پرنوری که پرسش برایش خریده بود. به صحنه برگشت و آن را مستقیم انداخت توی چشم مردها.

مردها از نور چراغ، زیاد جا نخوردند؛ فقط مرد قلمچماق گفت: «هی رفیق، بهتره چرافت رو از تو چشم بمگیری اون ور!» اما به هر حال، آن‌ها احترام لازم را نسبت به هفت‌تیر کالیبر سی و دو به جا آوردند و پا گذاشتند به فرار. شرمن النی افتاد روی زمین، دست گذاشت روی کمرش و ناله‌کنان گفت دیگر پک و پهلو برایش نمانده.

داگلاس پرسید: «خوبی؟» پیش از اینکه سوالش را تمام کند، فهمید چه سؤال احمقانه‌ای کرده.

جواب شرمن هم به همان اندازه بی‌مزه



بود: «آره.

داگلاس دستش را گرفت و کمکش

کرد بایستد. «پاشو برویم توی مغازه.»

وارد مغازه شدند. داگلاس در شیشه‌ای

را پشت‌سرشان قفل کرد، شرمن را برد

جلوی پیشخان و کمکش کرد روی

چهلپایه‌نشینید.

شرمن گفت: «متشرکرم.»

داگلاس پرسید: «می خواهی زنگ بزنم

به پلیس؟»

شرمن سرش را به علامت نه بالا برد:

«دیگر رفند.»

داگلاس رفت پشت پیشخان. گفت:

«لان یک ساندویچ برایت درست

می کنم.»

«نه، لازم نیست.»

«حتما خوشت می آید. من چیزی

از کمک‌های اولیه نمی‌دانم. ولی

ساندویچ‌های خوبی درست می‌کنم.»

داگلاس پرایش کمی گوشت دودی با پنیر

مونستر آماده کرد و یک لیوان شیر سرد

هم ریخت. بعد شرمن را نشاند سر میز،

خودش هم سر یکی از میزهای جلویی

نشست و خیره شد به او که ساندویچ را

گاز می‌زد.

«چی می خواستند؟»

شرمن داشت می‌جوید. تکه‌ای چربی

از لای دندانش درآورد و کنار بشقاب

گذاشت.

«می خواستند داغانم کنند.»

«اسم من داگلاس لانگلی است.»

«من شرمن النیام.»

داگلاس پرسید: «دنبال چی بودند.

شرمن؟» اما جوابی نگرفت.

سکوت مغازه را وزوز بلند موتور یخچال

به هم می‌زد و داگلاس لرزش آن را زیر پا

حس می‌کرد.

شرمن گفت: «کمپرسورت خراب شده.»

داگلاس نفهمید شرمن راجع به چه

موضوعی حرف می‌زند و همین طور

نگاهش کرد.

«یخچالت را می‌گوییم. کمپرسورش

خراب شده.»

داگلاس گفت: «آهان، آره. صدا

می‌دهد.»

«من بلدم درستش کنم.»

برسانمت؟»

شرمن سرش را پایین انداخت و گفت:
«راستش جایی برای زندگی ندارم.»
داگلاس گفت: «بیا اینجا» و شرمن را
کنار سینک بزرگ ظرفشویی در آن طرف
آشپزخانه برد. شیر کهنه آب را باز کرد.
از توانی لوله‌ها صدای سوت خفیفی بلند
شد و بعد، آب که راه افتاد، صدای سوت و
جیر جیر بیشتر شد. «بگو بینم، می‌توانی
درستش کنی؟»

«می خواهی بکنم؟»

«بله.» داگلاس شیر آب را بست.

«آچار داری؟»

داگلاس به دفتر کارش رفت و از لای
لباس‌ها و روزنامه‌ها یک آچار و یک گازانبر
پیدا کرد و آورد و آورد پیش شرمن.

«این‌ها خوب است؟»

«بله.» شرمن آچار را گرفت و رفت زیر
ظرفوی.

داگلاس خم شد و سعی کرد ببیند
شرمن چه می‌کند، اما پیش از آنکه چیزی
بغفهتمد، شرمن بلند شد.

شرمن گفت: «درست شد.»

داگلاس با ناباوری شیر آب را باز کرد.
آب نرم و بی‌صدا می‌آمد. شیر را بست
و دوباره امتحان کرد. «درستش کردی!
می‌دانی، راستش کسی مثل تو واقعاً به
دردم می‌خورد. منظورم این است که، کار
نمی‌خواهی؟ بته حقوق زیاد نمی‌توانم
بدهم، فقط یک حداقل دستمزد، در
عرض می‌توانم طبقه بالا را بدhem دستت،
که در واقع فقط یک اتاق دارد. خب چی
می‌گی؟»

شرمن گفت: «ولی شما اصلاً مرا
نمی‌شناسی.»

داگلاس مکثی کرد. حق با او بود. از
شرمن هیچ چیز نمی‌دانست. اما چیزی ته
دلش می‌گفت که شرمن النی آدم درستی
است؛ آدم درستی که می‌تواند چیزهای
زیادی را هم درست کند. گفت: «حق با
توست. ولی من معمولاً نسبت به آدمها
درست قضاوت می‌کنم.»

شرمن گفت: «چی بگم.»

«مگر تو نگفته جایی نداری که بروی؟
خب می‌توانی همین جا بمانی و کارکنی تا
وقتی یک کار دیگر پیدا کنی.» داگلاس

داگلاس همین‌طور نگاهش می‌کرد.

«می خواهی درستش کنم؟»

داگلاس نمی‌دانست چه بگوید. پس چی
که می‌خواست یخچالش درست شود، اما
اگر این آدم همه چیز را به هم می‌ریخت
چه؟ اگر بدتر از الانش می‌کرد؟ پیش
خودش مجسم کرد دل و روده یخچال
کف آشپزخانه ولو شده. با این حال گفت:

«بله، حتما.»

شرمن بلند شد به آشپزخانه رفت.

صفحه زیر آن یخچال بزرگ و قدیمی
را بیرون کشید و به دور و برش نگاهی

انداخت. بعد پرسید: «آدامس داری؟»

داگلاس ته جیبش آخرین دانه یک بسته
آدامس میوه‌ای را پیدا کرد و به شرمن

داد. شرمن کاغذ آدامس را باز کرد. آن
را انداخت توى دهنش و همان‌طور که

می‌جوید. دراز کشید روی زمین.

داگلاس پرسید: «چه کار داری

می‌کنی؟»

شرمن با انگشت به داگلاس اشاره کرد
که ساکت باشد. بعد آدامس را از دهانش
درآورد و چسباند زیر موتور یخچال. وزوز
یخچال قطع شد؛ به همین سادگی. مثل

وقتی نویود، بی‌صدای شروع به کار کرد.

داگلاس پرسید: «چه کارش کردی؟»

شرمن بلند شد ایستاد و شانه بالا

انداخت.

«دستت درد نکند. عالی بود! فقط با یک

آدامس! چیزهای دیگر را هم بدی درست

کنی؟»

شرمن به تأیید سرتکان داد.

داگلاس پرسید: «چه کارهای؟ تعمیر

کاری یا برق کار؟»

«بلدم چیزها را درست کنم.»

«باز هم ساندویچ می‌خواهی؟»

شرمن سرش را بالا داد که نه، و گفت:
«دیگر باید بروم، بابت غذا و کمکات

متشرکرم.»

داگلاس گفت: «شاید یاروها هنوز
منتظرت باشند.» و یاد هفت‌تیرش افتاد
که در جیبش سنگینی می‌کرد. «یک کم

دیگر بمان.»

دلش به حال این مرد لاغر و کم‌غذا

که یخچالش را درست کرده بود سوخت.

«کجا زندگی می‌کنی؟ می‌خواهی

هم نگرفته بود – نگه داشت. تمام چراغها خاموش بود و جز چند زن ولگرد کسی در خیابان دیده نمی شد. داگلاس قفل در ورودی را باز کرد و پشت سر شیلا وارد شد. از کنار میز و صندلی ها گذشتند و رفتن توی آشپزخانه. داگلاس چراغ های پرنور سقف را روشن کرد. مهتابی ها چشمک زندن و بعد وزوز ممتدشان همه جرا پر کرد.

شیلا گفت: «برو دخل را بین!» داگلاس گفت: «پولی توش نیست؛ مثل همیشه.» شیلا خودش می دانست. داگلاس پول را به خانه برده بود و قرار بود فردا سر راهش آن را بگذارد در بانک. کار هر روزش بود.

«باز هم برو بین! ضرر ندارد!» داگلاس به دفترش رفت و چراغ کنار در را روشن کرد. در صندوق بسته بود و مثل همیشه روزنامه ها جلوش پخش و پلا بود.

گفت: «دست نخورد.» شیلا پرسید: «گفت اسمش چی بود؟» «شمن»

شیلا از پایین پله ها داد زد: «شمن! شمن!»

شمن خیلی زود با شلوار و عرق گیر از پله ها پایین آمد. چشم ها را می مالید و سعی می کرد به نور تند طبقه پایین عادت کند.

داگلاس گفت: «شمن! منم داگلاس!» آفای داگلاس چرا برگشتی؟ پایبر چهنه آمد روبه رو شان ایستاد. «راستی سیفوون توالت و آن ماساژور بامزه هه را هم درست کردم.»

شیلا پرسید: «منظورت ماساژور پای من است؟»

«نمی دانم؛ همان که آنجا بود.» داگلاس رو کرد به شیلا و گفت: «یهت که گفتم شرمن می تواند چیز هامان را درست کند. من اصلا برای همین استخدامش کردم.»

شیلا ماساژور را از یک فانتزی فروشی در جورج تاون خریده بود.

روزهایی که توی مغازه کار می کرد، هر از چند ساعت، یک ربیعی ناپدید می شد، توی دست شویی طبقه بالا، روی در بسته توالت فرنگی می نشست و پاها را می گذشت روی ماساژور. بعد سر حال و

«خودم می برمت.»

داگلاس آه کشید. حق با شیلا بود. خودش هم نمی دانست چرا این مرد را استخدام کرده و ازش خواسته در مغازه اش بماند. بدش نمی آمد زنش او را به مغازه برساند و خودش هم به شرمن النی بگوید که باید برود. سوار بیوک سبز قدیمی شان شدند. شیلا نشست پشت فرمان و داگلاس توی صندلی کنار راننده فرو رفت. سنگینی تن شیلا در طول سال ها صندلی را گود کرده بود. عموماً دوست نداشت شیلاراندگی کند؛ به خصوص وقت هایی که شیلا کفری بود و خیال هایی در سرداشت. شیلا محکم نشسته بود و گاز می داد و به طرف شهر می رفت. سر پیچ خیابان آنروردو تاز چرخ های ماشین، تقویباً از زمین بلند شد. مردی با کوت و شلوار آبی داشت از خیابان رد می شد. ماشین به سرعت به طرف شیلا می رفت. داگلاس دید مرد کیفیش را لای ماشین های کنار خیابان انداخت و خودش را هم به دنبال آن، از سر راه ماشین پرت کرد تا پیاده رو.

داگلاس گفت: «بد نیست یواش تر برانی.»

تو داری مرانصیحت می کنی؟ تو؟ توی خرفت که یک آدم ولگرد را راه دادی و تنها توی مغازه ولش کردی؟! ممکن است تا حالا تمام مغازه را خالی کرده باشد.» داگلاس مغازه خالی را پیش خودش مجسم کرد و بهشدت احساس حماقت کرد. واقعاً نمی توانست به شیلا این اطمینان را بدهد که اشتباه فکر می کند. هیچ بعد نبود احاق گاز را روشن کرده باشد و رستوران را فرستاده باشد هوا. شیشه را کمی پایین کشید بلکه صدای آزیر را بشنود.

شیلا گفت: «اگر چیزی شده باشد. خودم می کشم.» جیغ کوتاهی کشید و فرمان را پیچاند: «بعد هم هر چه را که مانده می فروشم و بقیه عمرم را با پولش می روم توی برمودا حال می کنم؛ حالا می بینی.» شیلا با یک ترمز شدید ماشین را جلوی مغازه – که هنوز سر جاش بود و آتش

نمی دانست چرا دارد به یک غریبه این همه اصرار می کند، اما به دلایلی که خودش هم نمی دانست، واقعاً دلش می خواست شرمن بماند.

شرمن گفت: «بashed.»

داگلاس شرمن را از پله های انتهای مغازه بالا برد و اتاق کوچک طبقه بالا را نشانش داد. در نور ضعیف لامپ ساده ای که از سقف آویزان بود، در گوشة اتاق یک تخت یک نفره با روتختی مholm زرد دیده می شد. داگلاس بارها روی آن چرت زده بود.

گفت: «همین جاست. دستشویی آخر راهروست. یک دوش کوچک هم دارد.»

«جای راحتی است متشرکم.» داگلاس چند لحظه ساکت شد و ماند که دیگر چه بگوید. بعد گفت: «خب، گمان می کنم دیگر باید بروم خانه، پیش زنم.»

«من هم بهتر است یک کم بخوابم.» داگلاس سرتکان داد و از مغازه بیرون آمد.



«زده به سرت؟!» زن داگلاس هوار کشید.

داگلاس سر میز آشپزخانه نشست و صورت شرگرفت بین دست ها، دست هاش هنوز بُوی خیار شور و سوسیس و کالباس مغازه را می داد. از لای انگشت ها، همسر خپلش را می دید که می رفت صدای تلویزیون روی کابینت را ببندد. لب های گوینده خبر هنوز می جنبد.

«سؤال راشنیدی؟»

داگلاس توی چشم های زنش که با عصبانیت به او زل زده بود، نگاه کرد و گفت: «سؤال نبود. بیشتر شبیه حکم داد گاه بود. شرمن آدم خوبی است. فقط کمی بد آورده. شیلا.»

شیلا زد زیر خنده، بعد یک هو ساکت شد و گفت: «و حالا این آقا شرمن توی مغازه تنهاست.» سرش را تکان داد و دندان ها را روی هم فشار داد.

«تو عقلت را از دست داده ای. همین حالا برمی گردی و شر این مرتیکه را کم می کنی.» «حال و حوصله راندگی ندارم.»

قبراق برمی‌گشت پایین و به کارش ادامه می‌داد. اما چند وقتی می‌شد که دستگاه از کار افتاده بود.

شیلا گفت: «ولی مغازه‌دار که گفت ماساژور دیگر درست نمی‌شود.» شرمن شانه بالا انداخت. «به هر حال الان کار می‌کند.»

شیلا گفت: «الان برمی‌گردم.» و از پله‌ها رفت بالا.

شرمن رو کرد به داگلاس: «چرا برگشتی؟»

«خب، می‌دانی، راستش شیلا فکر می‌کند درست نیست که تو اینجا با این همه چیز تنها بمانی. ملتافتی که؟ به هر حال ما نه می‌شناسیم نه چیزی ازت می‌دانیم.» داگلاس نفس طولانی و آرامی کشید. «واقعاً متاسفم.»

از بالای پله‌ها، شیلا فریادی کشید و با عجله آمد پایین. «کارمی‌کند! کارمی‌کند! درستش کرده!» ذوق کنان به طرف شرمن رفت و گفت: «واقعاً زست متشرکم.»

شرمن گفت: «داشتم به شرمن داگلاس گفت: «خواهش می‌کنم.» داگلاس که ما واقعاً متأسفیم، او باید از اینجا برود.»

شیلا گفت: «احمق نشوا!» داگلاس دستی به صورتش کشید و با تعجب به شیلانگاه کرد. شیلا گفت: «هیچ اشکالی ندارد شرمن اینجا بخوابد. از فردا هم می‌تواند کارش را شروع کند.» بعد دست شرمن را گرفت و به طرف پله‌ها برد.

«حالا برو بالا استراحت کن.» شرمن چیزی نگفت و از پله‌ها بالا رفت. داگلاس به زنش نگاه کرد. «چی شد؟» «ماساژورم را درست کرده.»

«حالا دیگر آدم خوبی شده، آره؟!» شیلا دودل گفت: «نمی‌دانم.» به نظر می‌رسید یک لحظه دوباره موضوع را سبک سنگین می‌کند. «گمان می‌کنم آره. خب دیگر، بیا برگردیم خانه.»

دو هفتنه گذشت. شرمن هنوز از خودش چیزی نگفته بود و صرفًا به سؤالات روزمره‌ای که از او می‌کردند، جواب می‌داد. با این حال، وسایل و دستگاه‌های مغازه یا درست شده بودند یا اقلام بهتر از قبل کار می‌کردند - احاق گاز، توستر،

شیلا هر چه می‌گفت درست بود و داگلاس در توجیه طرفداری مصراحت‌آش از مردی که خواهناخواه غریبی حساب می‌شد، کم می‌آورد. به خانه رسیدند. ماشین را برد تو پارکینگ و خاموش کرد.

شیلا گفت: «ماشین آن جوری نشد.» منظورش این بود که معمولاً ماشین به این راحتی‌ها خاموش نمی‌شد - همیشه متوتو، لجو جانه چند بار پی‌پت می‌کرد، بعد خاموش می‌شد. داگلاس نگاهی به شیلا انداخت.

شیلا گفت: «کار شرمن است!» آره. امروز صبح در کاپوت را باز کرد. یک چیزی را سافت کرد و یک چیز دیگر را پیچاند، بعد هم در کاپوت را بست. سرانجام روش نش ده که شرمن چیزی نمی‌زد، آدم خطرناکی هم نیست. ترس و شک داگلاس کاملاً از بین رفته بود. پس اندارش هم بیش تر شده بود، چون مدت‌ها بود که هیچ برق کار و لوله‌کش و تعمیر کاری به مغازه نیامده بود.

اما با وجود همه تلاش‌های داگلاس، قابلیت شرمن از مردم مخفی نماند.

ماجرای وقتی شروع شد که شرمن پیشنهاد کرد ماشین کنترلی پسرک چاقی به نام لومیس رامپ را تعمیر کند، و این کار را کرد. لومیس رامپ چاق و چله و دوستان نی‌قیلیانش به دوستانشان گفتند و آن‌ها هم اسباب‌بازی‌های خرابشان را آوردند. شرمن آن‌هارا هم درست کرد. بعد پدر و مادرهاشان خبردار شدند و داگلاس یک‌هو به خودش آمد و دید مشتری‌ها و وسایل ریز و درشت‌شان روز بروز مغازه را شلوغ‌ترمی‌کند.

مرد قدکوتاهی که لباس کارگران شرکت آب و فاضلاب را به تن داشت، گفت: «شنبیده‌ام اسباب‌بازی پسر رامپ را درست کرده‌ای. خانم جانسون هم می‌گفت رادیو شرمن را درست کرده‌ای.»

شرمن داشت پیشخان را دستمال می‌کشید

«راست می‌گویند؟»

شرمن سری جنبد.

«خب، این زخم و زیلی‌های صورتم را می‌بینی؟»

ماشین ظرف‌شویی، تلفن، تابلو نيون «باز است»، چشم الکترونیکی در ورودی، قهوه‌جوش برقی، آسیاب‌دستی و صندوق پول. داگلاس به ارزش فوق العاده توانایی‌های شرمن پی برده بود و تعجب می‌کرد چطور قبل ابدون او از پس کارها برمی‌آمد. باین حال، حضورش هنوز کمی آزاردهنده بود، چون هیچ وقت نه از گذشته‌اش چیزی می‌گفت، نه از کس و کارش و نه از دور و برق‌ها و آشناهایش. از مغازه هم پا بیرون نمی‌گذاشت. این بود که داگلاس کم کم به این فکر افتاد که نکند او از دست پلیس فراری باشد.

شیلا غرغ کرد: «هیچ وقت از

غازه بیرون نمی‌رود.» داشتند باهم می‌رفتند سینما و شیلا روی صندلی کنار راننده نشسته بود. داگلاس گفت: «خب، برای اینکه خانه‌اش همین‌جاست. غذاش را هم همین‌جا می‌خورد، من هم که تقریباً پولی به او نمی‌دهم.»

«خیلی هم می‌دهی! کرایه خانه که

نمی‌دهد. غذا هم که لازم نیست بخرد.»

داگلاس گفت: «نمی‌دانم مشکل تو

چیست؟ هر چه باشد، ماساژور تو را

که درست کرده. اتو و ویدیو و ساعت و

کفشت را هم همین‌طور. پس دیگر حرف

حسابت چیست؟»

شیلا آهی کشید و گفت: «آره، آره. اما

آخر ما از او چی می‌دانیم؟»

«شرمن آدم درستی است. حتم دارم.

حتی نگاه هم به دخل نمی‌اندازد. تا حالا

هیچ‌کس را ندیده‌ام که مثل او، پول

عین خیالش نیاشد.»

داگلاس پیچید داخل کانتیکات.

شیلا گفت: «همه کلاهبردارها اولش

همین جورند.»

«ولی شرمن کلاهبردار نیست. من

بهش اعتماد دارم. آدمی که من بتوانم

راجح بهش این حرف را بزنم کم پیدا

می‌شود.»

شیلا بی‌اعتنای خنده‌ید: «خب، حالا

نمی‌خواهد این قدر احساساتی بشوی!»

داگلاس نمی‌توانست با او بحث کند.



«کاری ندارد. فقط باید بدانی هر چیز
چطور کار می کند.»

«همین؟»

شمن سر نکان داد.

«خوشحال نیستی که می توانی همچین
کارهایی بکنی؟»

شمن با تعجب به داگلاس نگاه کرد.
«برای این می پرسم که تو انگار
هیچ وقت نمی خندي.»

شمن گفت: «اوهوم.» و به کلوچه اش
گاز زد.

روز بعد شمن یک اره برقی و یک
کامپیووتر لپ تاپ را تعمیر کرد. روز بیرون
ساکت تر از قبل می شد. فقط گوش
می داد و سرتکان می داد و کار خودش را
می کرد.

آن شب چند دقیقه پیش از تعطیلی
معازه، بعد از اینکه شمن مشکل هویت
جنسی زنی از اهالی مورادو را حل کرده
بود. دو پرستار مرد، جناره زنی را با
برانکارد آوردن توی معازه، پرستاری که
پرشان به نظر می رسید به زن اشاره
کرد و با گریه گفت: «این زن من است با
ماشین تصادف کرده و در راه بیمارستان
تو آمبولانس مرده.»

شمن ملافه را کنار زد و به زن نگاه
کرد.

مرد گفت: «آسیب داخلی اش وخیم...»
شمن دستش را بالا برد و حرف مرد
را برد. سرش را برد زیر ملافه. داگلاس
رفت کنار پرستارها.

دست شمن زیر ملافه، این طرف و
آن طرف می رفت و تکان می خورد.
مدتی گذشت. چند لحظه بعد، شمن
ملافه را کنار زد و زن، زنده و سر حال
بلند شد ایستاد. پرستار، زن را در آغوش
گرفت. پرستار دیگر، با شمن دست داد.
داگلاس خیره مانده بود به شمن.

شوهر زن گریه کنن گفت: «متشرکم. از
شمامتشکرم.»

زن گیج و مات بود، اما او هم از شمن
تشکر کرد. شمن سرش را تکان داد و
سریع به آشپزخانه رفت. همه رفتند.
داگلاس در معازه را قفل کرد و به
آشپزخانه رفت. شمن نشسته بود روی
زمین و تکیه داده بود به یخچال. داگلاس
سرش را تکان داد و گفت: «چی بگویم.

زن می گفت: «چند ساعت بعد از کارش
می آید خانه، حال حرف زدن ندارد. غرغر
می کند که سردردش عود کرده. نمی دانم
چه کار کنم. تعقیبیش کنم؟ صحبت ها قبل
از رفتنش کیلومتر شمار ماشینش را
باداشت کنم؟»

شمن گفت: «امشب بهش بگو این
دفعه نوبت اوست که آشپزی کند، و نوبت
توست که دیر بیایی. بهش هم نگو کجا
می روی.»

همه آمدهای تو معازه. بیش تر از روی
گیجی تا موافقت، سرتکان دادند.

زن پرسید: «کجا بروم؟»

شمن گفت: «برو کتابخانه و راجع به
جانورهای جورا جور کتاب بخوان.»

بعد از اینکه زن رفت، داگلاس رفت
پیشنهاد خوبی بهش داد؟»

شمن شانه بالا انداخت.

زن یک هفته بعد برگشت. گل از گلش
شکفته بود. نیشش باز بود و به همه گفت
که حالا دیگر زندگی اش بی عیب و نقص
است.

گفت: «از صدقه سر آقای شمن، تو
زنده‌گی ام چیزی کم ندارم.»

مشتری ها زندن به پشت شمن.

و به این ترتیب، با ورود آدمهایی که
مداد تراش های بر قی خراب، باتری های از

کار افتاده قلب، مایکروفون های سوت خته و
گرفتاری و مشکل در رابطه شان با دیگران
را به معازه می برند. تعمیرات شمن

بعد تازه ای پیدا کرد. حتی شمن یک
بار، مالیات دوازده هزار دلاری صاحب

فروشگاه لوازم یدکی آن طرف خیابان را
تبديل کرد به چیزی در حدود پنجاه و
هفت دلار. یک شب بعد از تعطیلی معازه،

داگلاس و شمن پشت پیشخان نشسته
بودند و با هم کلوچه و قهوه می خورند.

داگلاس رو و کرد به شمن و گفت: «واقعاً
دندان پسر راینهارت را چه جالب درست

کردی!»

بعد ته فنجان را سرکشید و آن را روی
پیشخان گذاشت. «می دانم این سوال

را قبلا هم ازت کرده ام. ولی حالا فرق
می کند. حالا خیلی وقت است هم را

می شناسیم. تو چطور یاد گرفتی چیزها

را درست کنی؟»

داگلاس که دم در آشپزخانه ایستاده
بود، زخم های صورت مرد را زیر ته ریش
سه روزه اش می دید.

شمن خم شد جلو و زخم را از نزدیک
نگاه کرد.

شمن گفت: «انگار دارند خوب
می شوند.»

مرد گفت: «مال این تیغ های لعنتی
است.» واز جیب شلوارش یک ریش تراش
بیرون آورد. «هر بار می خواهم صورتم را
اصلاح کنم، پوستم را می برد.»

«می خواهی تیغش را درست کنم؟»
«اگر اسکالی نداشته باشد. چون پول
هر راه نمیست.»

«اشکال ندارد.» شمن ریش تراش را
گرفت و شروع کرد به باز کردن قطعاتش.
داگلاس مثل همیشه نزدیکتر آمد و
سعی کرد ببیند. چه کار می کند.

به مرد لبخند زد. او هم به داگلاس
لبخند زد. بقیه مشتری ها جمع شده بودند
و به دست های شمن نگاه می کردند.

شمن دوباره ماشین را جمع کرد داد
دست مرد. مرد ماشین را روشن کرد و
شروع کرد به اصلاح صورتش. گفت: «هی!
معركه است! درست مثل وقتی نوبت کار

می کند. متشرکم، پولش را فردا بیارم؟»

شمن گفت: «لازم نیست.»
«کارت خیلی جالب بود.»

همه جا خورده بودند و به شمن آفرین
می گفتند

مرد گفت: «بینید! صورتم را خون
نمی اندازد!»

شمن ته پیشخان ساكت می نشست
و هر چه را جلوش می گذاشتند، درست
می کرد: سشووار، ماشین حساب، ساعت،

تلفن همراه، کاربراتور... در مدتی که
مشتری ها منتظر بودند و سایلشان تعمیر
شود، ساندویچ سفارش می دادند و
داگلاس از این بابت خوشحال بود؛ هر

چند زیاد دوست نداشت وقت شمن
آنقدر گرفته شود. اما واقعیت این بود که

دیگر چیزی هم در معازه اش نمانده بود
که تعمیر بخواهد.

یک روز زنی آمد و گفت فکر می کند
شوهرش با زن دیگری رابطه دارد. شمن
از پشت پیشخان آمد کنارش نشست و به
حرف هاش گوش داد.

«خب آن‌ها هم از تو خواسته بودند.
خودت همین حالا به من گفتی که...»
آدم باید مراقب چیزهایی که درست
می‌کند، باشد. اگر سوپاپ یک موتور را
درست کنی، اما یاتاقان معیوب باشد،
موتور همچنان کار می‌کند اما فشار
بیش تر می‌شود.»

شermen به صورت متعجب داگلاس
نگاهی انداخت. «اگر یک کویر را پر
آب کنی، احتمالاً یک دریا را خالی کرده‌ای.
درست‌کردن، کار پیچیده‌ای است.»
داگلاس پرسید: خب، حالا ما باید چه
کار بکنیم؟»

شermen گریه‌اش گرفته بود. اشک از
روی گونه‌اش می‌لغزد، زیر چانه‌اش
پیچ می‌خورد و توی یقه باز پیراهن آئی
آسمانی اش می‌افتد. داگلاس نگاهش
می‌کرد. باورش نمی‌شد او همان مردی
باشد که آن همه چیز را درست کرده –
آن همه وسیله، آن همه رابطه انسانی و
آن همه کار و نگرانی و دغدغه، حتی زن
مرده‌ای را هم زنده کرده بود.

شermen چشم‌های اشک‌آلودش را بالا
آورد و به داگلاس نگاه کرد. «من آن
دریای خالی هستم.»

داگلاس برگشت و دید سیاهی شب
با چراغ‌قوه‌های زردی که به سرعت به
طرفشان می‌آید، خال خالی شده. آن
دو شروع کردن به دویدن، داگلاس
دست شermen را گرفته بود و او را با خود
می‌کشاند، چون حالا گریه شermen آن قدر
شدید شده بود که دیگر نمی‌توانست
درست بدد. به پل بزرگ روی خلیج
رسیدند. رفتند وسط پل ایستادند.
هر دو طرف پل، هزاران نفر ایستاده
بودند و فریاد می‌زنند: «ما را درست کن!
ما را درست کن!»

شermen به آب آرام زیر پاش نگاه کرد.
اگر از آن ارتفاع می‌پرید احتمال زنده
ماندنش خیلی کم بود. به داگلاس نگاه
کرد. داگلاس سرش را تکان داد.

انبوه جمعیت از هر دو طرف هجوم
می‌آورد.

شermen از نزددها بالا رفت و روی لبه‌ی
پل ایستاد.
همه فریاد کشیدند: «این کار را نکن! ما
را درست کن! ما را درست کن!»

سرخ بود.
داگلاس گفت: «مسخره است.»

شermen سرش را تکان داد.

داگلاس گفت: «می‌خواهند با تو
مصاحبه کنند.» و از نزدیک به شermen
نگاه کرد. «خوبی؟»

شermen نگاهش را از روی داگلاس لغزاند
و خیره شد به پنجه‌ی جلویی و جمعیتی

که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

داگلاس پرسید: «می‌خواهی باهشان
حرف بزنی؟»

شermen صورت غمگینش را بالا برده:

«باید فرار کنم. حالا دیگر همه می‌دانند
من کجا هستم.»

داگلاس اول گمان کرد منظور شermen
همان دو مردی است که آن شب او را

می‌زندن، اما بعد متوجه شد که منظورش
واقعاً همه است.

شermen بلند شد رفت ته مغازه، داگلاس
به دنبالش رفت؛ نمی‌دانست چرا و

نمی‌توانست جلوش را بگیرد. از در پشتی
غازه خارج شدند. رفتند به طرف آخر

خیابان و به سرعت از مغازه و انبوه مردم
که دقیقه به دقیقه بیش تر می‌شدند، دور

شدند.

از این کوچه و آن خیابان گذشتند، از
پل‌ها و تونل‌هار در شدند. بالاخره داگلاس

پرسید کجا داریم می‌رویم؟ اعتراض کرد
که ترسیده. روی نیمکت پارک نشسته

بودند و دیگر غروب شده بود.

شermen گفت: «تو نباید با من بیایی، من

باید فرار کنم؛ از دست همه‌شان.» سرش

را تکان داد و بیش تر خطاب به خودش
گفت: «می‌دانستم بالاخره این جوری

می‌شود.»

«اگر می‌دانستی این جوری می‌شود،
چرا آن همه چیز را درست می‌کردی؟»

«چون ازم برمی‌امد. چون ازم
می‌خواستند.»

داگلاس با دلهزه به این طرف و آن طرف
پارک چشم می‌انداخت. «این موضوع باید

با آن شب که آن مردها تورا می‌زنند
بی‌ربط نباشد، نه؟»

«آن‌ها از طرف دولت یا یک همچین

جایی بودند؛ زیاد مطمئن نیستم.
می‌خواستند من هزار جور چیز را درست

کنم. من هم گفتم نه.»

تو آن زن را زنده کردی!»

شermen به نظر بی‌جان شده بود. انگار
دیگر رمقی برایش نمانده بود. صورت
غمگینش را بالا آورد و به داگلاس نگاه
کرد.

داگلاس پرسید: «چطور این کار را
کردی؟»

شermen شانه بالا انداخت.

«تو آدم زنده کردی، حالا برای من
شانه بالا می‌اندازی!؟» داگلاس ترس را
در صدای خودش حس می‌کرد. «تو کی
هستی؟ از کجا آمدہ‌ای؟ از فضا؟»

شermen گفت: نه.»

«پس اینجا جه خبر است؟»

«من بلدم چیزها را درست کنم.»

«اما آن زن چیز نبود. آدم بود.»

«آره، می‌دانم.»

داگلاس دستی به صورتش کشید و زل
زد به شermen. «نمی‌دانم شیلا بشنود، چه
می‌گوید.»

شermen گفت: «لطفاً به هیچ‌کس چیزی
نگو.»

داگلاس پوز خنده زد و گفت: به
هیچ‌کس چیزی نگویم؟ لازم نیست به
کسی چیزی بگویم. همین حالا احتمالاً
تمام شهر خبردار شده. فکر می‌کنی آن
پرستارها الان دارند چه کار می‌کنند؟

دارند به عالم و آدم خبر می‌دهند که یک
آدم عجیب غریب توی ساندویچی لانگلی
پیدا شده که مرده زنده می‌کند.»

شermen صورتش را بین دو دستش
گرفت.

داگلاس پرسید: «تو کی هستی؟»
خبر پخش شد. نیمه‌های شلب
اتومبیل‌ها و گروههای خبری تلویزیونی
جلوی در ساندویچ‌فروشی مستقر شدند.

صبح روز بعد از آن رستاخیز، وقتی
داگلاس آمد کرکره مغازه را بالا بکشد،
عدد زیادی خبرنگار و فیلم‌بردار با
دوربین‌های آمده منتظرش بودند.

در پاسخ به سوالات پیاپی آن‌ها گفت:
«بله، این مغازه من است... نه، نمی‌دانم
چطور این کار را کرده... نخیر، فعلاً
نمی‌توانید بیایید تو.»

شermen پشت پیشخان نشسته بود.
صورتش کش آمده بود و چشم‌هاش مثل
چشم‌های کسی که گریه کرده باشد،